

تپش و افشها

۲۲

آب
سید محمدعلی صفی

سرگردان می‌دود. از هراس آتشی که به دامانش افتاده و سپاهی که در اطرافش گرد آمده است. هرچه بیشتر می‌دود، هجوم آتش بیشتر می‌شود. سواری از دور به طرفش می‌آید. از سوار فرار می‌کند. کودکانه می‌دود و آتش را نیز به همراه خود می‌برد.

مرد نزدیک می‌شود. صدایش به ابهت صدای دشمن نیست.

- دختر، صبر کن، کاری با تو ندارم!

این سخن آرامش می‌کند. هرچند می‌داند چاره‌ای جز آرامش ندارد.

سوار پیاده می‌شود. به سوی آتش می‌دود. سعی در خاموش کردن آن دارد. شعله‌های آتش فرو می‌نشیند و سپاهی‌اش بردامان دختر به جای می‌ماند.

صدای ضجه زنان و دختران، فریاد دشمن و قهقهه ناپایدارش با هم در آمیخته است. شعله‌های آتش از میان خیمه‌ها زیانه می‌کشد.

مرد به دخترک نگاه می‌کند. لبان خشکیده‌اش حقیقتی را فاش می‌کند که بر زبان جاری نمی‌شود. سوار کاسه را از مشک، پر آب می‌کند و به دست او می‌دهد. نگاه دختر در آب می‌لرزد. لبانش بی‌حرکت می‌ماند. راه را به سوی قتلگاه کج می‌کند. بی‌درنگ می‌رود. صدای سوار را از پشت سر می‌شنود.

- کجا می‌روی؟

نمی‌ایستد. مکث، او را از مقصودش باز می‌دارد.

- پدرم تشنه بود، برایش آب می‌برم.

آرام جواب می‌دهد - آرام و سنگین.

- پدرت را کشتند.

می‌ایستد. ساده و معصومانه رو به مرد می‌کند.

- به پدرم آب دادند؟

شرم می‌کند: از دختر و از پدرش.

- نه.

دختر به سوار می‌نگرد: دشمن است - هرچند که مهربان تر بوده.

- پس من هم آب نمی‌خورم.

و حلقه دستانش از گرد کاسه باز می‌شود.

دختر دور می‌شود و سوار، کاسه را می‌بیند که چون بدن‌های مثله این سرزمین تکه تکه بر خاک افتاد و آبی که از آن نمی‌مانده بر زمین تفتیده کربلا...



تابلوی عشق

زهره مهدوی پور

۲۳

با خود گفتم: «برای چه پناه گرفته‌ام؟ مگر سال‌ها آرزوی این لحظه را نداشتم؟»
بلند شدم و اجساد را به امید یافتن سلاحی زیر و رو کردم. چیزی نیافتم.
با خود گفتم: «بهتر است برای یک لحظه هم که شده است، امام را بیایم.»
به وسط معرکه رفتم. - آنجا که تعداد زیادی از دشمنان به دور کسی حلقه زده بودند.
یافته بودمش!
خودش بود!
شمشیر در دستانش به سرعت پائین و بالا می‌رفت. و یکی یکی جان از بدن دشمنان زبون بیرون می‌برد اما گرگ‌فستان دیو سیرت، با شمشیر و نیزه به پهلوی و پاها و کمرش می‌زدند و خون بود و خون.
ندای (یا علی) و (هل من ناصر ینصرنی) در دشت طنین‌انداز شده بود.
«آهای خدا یا عزیز دو عالم چه می‌کنند؟»
دوست داشتم صورتش را ببینم. نزدیکتر رفتم.
نزدیکتر.
گرد و غبار و خون صورت زیبایش را پوشانیده بود.
به من خیره شد.
چشمانش را دیدم. درد، قلبم را فشرده بود.
می‌خواستم فریاد زنم و با اشک‌هایم صورت نیلی‌اش را بشویم؛ اما بغض راه گلویم را بسته بود.
پاهایم سست شدند. بر زمین افتادم.
سرم محکم به تیر چراغ برق کوچه سقاخانه خورد.
عباس آقا، خادم مسجد محل از بین جمعیت تعزیه خوان آمد. زیر بغلم را گرفت و گفت: «چه شده است پسر سید حسین؟ چرا اینقدر پریشانی؟ پس کفش هایت کجاست؟ چرا پاهایت خون آلود است؟ آهان نذر دارید. خوب است. ان شاءالله خدا قبول کند. مواظب باش.»
عباس آقا خداحافظی کرد و رفت.
به خانه برگشتم. پدر در آشپزخانه قلم موهایش را می‌شست. از او پرسیدم: «بابا جان چگونه می‌توانم امام حسین (علیه السلام) را یاری کنم؟» پدر به چشمانم خیره شد. چقدر نگاهش شبیه نگاه جدش حسین (علیه السلام) بود.
نگاهم به دستان مادر که پدر را نگاه داشته بود، افتاد. مادر پدر را یا علی‌گویان روی ویلچر نشانده. پدر از درد آهی کشید.
به یاد دردهای پدر افتادم. دردهایی که نفسش را به شماره می‌انداخت و سرفه‌های ممتد امانش را می‌برد.
دردهایی که او را اکنون در این گورستان خوابانید و من حالا کنار قبر او نشسته‌ام.
به عکسش و به چهره مظلومش و به چشمانش و به پاسخ سوالم می‌اندیشم.

شب تاسوعا بود و هوا گرم گرم. در گوشه‌ای از اتاق، به پدر که روی ویلچر، جلوی تابلوی نقاشی‌اش نشسته بود، نگاه می‌کردم. قلم‌مو رنگ‌ها را در هم می‌ریخت و بعد پائین بوم را قرمز می‌کرد و با همان رنگ خیمه‌ها آتش می‌گرفتند.
صدای دسته زنجیر زن از یک طرف و تعزیه‌خوان از طرف دیگر شنیده می‌شد. دستان پدرم چه ماهرانه صحنه‌ای از کربلا را می‌آفرید. همیشه به پدرم افتخار می‌کردم. به خودش، به نام زیبایش و به جد بزرگوارش امام حسین (علیه السلام) با صدای مادرم به خودم آمدم... «مادرجان این شمع‌ها را نذر سقاخانه کرده‌ام. آیا به آنجا نمی‌روی؟»
گفتم: «بله»
صدای دسته عزادار نزدیکتر شده بود. به طرف سقاخانه به راه افتادم. حال دیگر دسته عزادار به سر کوچه رسیده بود. ایستادم و آن‌ها را تماشا کردم. علم‌های سپاه، دست‌هایی که بالا می‌رفتند و بر سر و سینه‌ها فرود می‌آمدند.
صدای سنج و طبل و عزا و کاسه‌های آبی که در دست کودکان بود و آن را به عزاداران تعارف می‌کردند.
به یاد شمع‌های مادر افتادم. تا سقاخانه راهی نبود. هر سال تاسوعا و عاشورا در محله ما کنار سقاخانه تعزیه می‌گرفتند.
به سقاخانه رسیدم. آنجا را با تصاویری از رشادت‌های امام حسین (علیه السلام) و یارانش زینت داده بودند. کنار سقاخانه دخترکی زیبا با چادری رنگی ایستاده بود و آب می‌نوشید. نگاهم به آب افتاد و بعد از مدتی اشک به گونه‌هایم غلغله. به عکس‌های سقاخانه نگاهی انداختم و یکی یکی شمع‌ها را روشن کردم. با خود گفتم: «آهای خدای من، چه می‌شد اگر من هم آنجا بودم. اگر می‌بودم کسی را یاری آن نبود که به امامم تعدی کند.»
صدایی آمد. دقت کردم. صدای فرشته مهربانی بود. نمی‌دانستم از کجا آمده است. از آسمان آمده یا یکی از فرشته‌های نقاشی شده سقاخانه بود؟ اما فهمیدم که می‌داند به چه فکر می‌کنم.
چرا که گفت: «می‌خواهی به کربلا بروی؟»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. او دو بال سفید به من داد. بعد از مدتی خود را میان دود و خون و آتش حس کردم. جایی را نمی‌دیدم. صدای شیون زنان، چکاچک شمشیرها و شادی مردانی دیوسیرت همه‌جا را پر کرده بود.
به اطراف می‌دویدم. کفش‌هایم در آمده بودند و پاهایم به خاطر برخورد با شمشیرهای شکسته و خارهای بیابان مجروح شده بودند.
گرمی هوا تاب و توانم را گرفته بود. تشنه بودم. صحنه‌ها یکی یکی می‌گذشتند و من قدرت انجام کاری را نداشتم.
خود را گم کرده بودم. در گوشه‌ای پناه گرفتم.

کوچ سواران

ابراهیم محمودی

هی مرد صبر کن
هرچند
فرقی ندارد کی راه خواهی افتاد
آن‌ها پشت این لبخند ناموفق
طرح کابوسی می‌کشند
کجا می‌روی؟
حالا نپرس از من
چرا چسبیده‌ام به حباب‌ها
و چرا از پیچ کوچه این طرفتر نمی‌آیم
از پشت چینه‌ها باد می‌آید
و من می‌ترسم
از این باد که بوی غریبی دارد
ای سوار سرخوش!
مرا به که می‌گذاری و می‌روی
من هنوز
تشنه غزل‌هایم
و کجاست مگر این مقصد
که برشاخسار نخل
پویکی به دور دست‌ها خیره مانده است؟
باد می‌آید
و من
معنی این باد بی‌وطن را خوب می‌فهمم
و دلم شور می‌زند
و چشمم هوای باران دارد
و می‌ترسم از این راه
و می‌ترسم از این مقصد
خواهم نمی‌آید
دارم میان کوچه‌ها دیوانه می‌شوم
در هرخانه مردی است
که جساتش را به دیوار آویخته است
و توای مرد
همراه این سپیداران مغرور تاهشیار کجا می‌روی؟
و عجیب بوی خوشی می‌وزد از آسمان
و همه می‌دانیم
که چه خواهد شد
خود را پشت آینه‌ها پنهان کرده‌ایم
تا مبادا
به نام کوچکمان بخوانی